

و در نتیجه درجهٔ فاعل مایشایی کم و زیاد می‌شد. ولی به هر حال آن کس که زمام امور را به دست داشت، از مطلق العنانی بی نظیری بهره‌مند بود. سعدی در گلستان واقعیت امر را بیان می‌کند، هرچند که گفته‌اش ممکنست خالی از طنزی تلخ نبوده باشد:

خلاف رأی سلطان رأی جستن به خون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این ببايد گفت آنک ماه و پروین

یا این وصف رابطه شاعر و امیر ممدوح در چه می‌توانست باشد، جز خوش آمدگویی و اطاعت محض؟ شعری فی‌البداهه حاصل می‌گردید. چنانکه نظامی عروضی گوید: «اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و شاعر به مقصود رسد و آن اقبال که رودکی در آل‌سامان دید به بدیهه گفتن و زود شعری، کس ندیده است.» باز نظامی نقل می‌کند که هنگام نردبازی طغانشاه بن آلبارسلان چون در آستانهٔ باختن بود، بیم آن می‌رفت که دست به شمشیر برد و سر ندیم خود را از تن جدا سازد. ولی ازرقی با سرودن شعری فی‌البداهه جان او را نجات می‌دهد. هکذا سلطان محمود در عالم مستی زلفان ایاز را کوتاه می‌کند، ولی وقتی که بیدار می‌شود، سخت مغموم و پشیمان است و درباریان از ترس چون بید به خود می‌لرزند. عنصری با سرودن این رباعی، ملالت سلطان را از میان می‌برد.

گر عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای به غم نشستن و کاستن است
جای طرب و نشاط و می‌خواستن است کاراستن سر و ز پیراستن است

به همین جهت است که عنصرالمعالی قابوس بن وشمگیر می‌نویسد: «اما بر شاعر واجب است که از طبع ممدوح آگاه بودن و بدانستن که وی را چه خوش آید، آنکه وی را (چنان) ستودن که وی خواهد که تا آن نگرایی که خواهد ترا آن ندهد که تو خواهی.» رابطهٔ شاعر با ممدوح او به صورت داد و ستدی درآمده بود و شاعر در مقابل پاداشی که می‌گرفت می‌بایست نام ممدوح را مخلد سازد. نظامی عروضی بر شاعر واجب می‌داند که تمام علوم بلاغت و فصاحت را فرا گیرد: «تا آنچه که مخدوم از ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد در بقاء اسم. و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او را از مدحت او هویدا شود. اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن و به شعر او التفات نمودن.» در واقع شعرا با مدیحه‌سرایی و چاپلوسی به حدی ارج خود را پائین آورده بودند که می‌خواستند با گفتن این مطلب که سلاطین از آنها بی‌نیاز نیستند، مقام اجتماعی خود را تحکیم بخشند. چنانکه باز نظامی عروضی می‌گوید:

بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی با مه مرا کرد
 نبینی زان همه يك خشت بر پای مدیح عنصری ماندست بر جای
 متأسفانه بسیاری از شعرا مناعت طبع نداشتند و پایه خود را تا حد خوش آمدگویی و
 ثناخوانی محض پائین می آوردند. ظهیر فاریابی خشوع و خضوع را به جایی می رساند
 که می گوید:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان نهد
 یکی از شعرای دربار شاه عباس اول هنگامی که آن پادشاه به شکار رفته بود، دیر
 می کند و به موکب شاهی نمی رسد و در عوض این شعر را می نویسد:

سحر آدمم به کویت به شکار رفته بودی تو که سگ نبرده بودی به چه کار رفته بودی؟
 پادشاهان در بعضی موارد مطربان و دلچکان را دوستتر می داشتند تا شاعران.
 می گویند در آغاز کار، عبید زاکانی رساله‌ای در معانی و بیان و نام شاه ابواسحق تصنیف
 کرده خواست از نظر شاه بگذرانند میسر نشد. چند بار که خواست به حضور او برسد
 نگذاشتند و گفتند که ابواسحق با دلک خود مشغول است. عبید منصرف گشته این شعر را
 سرود:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
 رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا کام دل از کهتر و مهتر بستانی
 لطف الله نیشابوری، که از شعرای دوره شاهرخ بود، در انتقاد از اوضاع روزگار خود
 می گوید:

بر صدور زمان زان نه جای دارم و جاه که گنگ و سخره و شوخ و زن به مزد نیم
 نیم دو روی و منافق چو ماه و تیر از آن به عیش و قدر چو ناهید و اورمزد نیم
 از آن زکسب فضائل نه سیم دارم و زر که رشوه گیر و رباخوار و وقف دزد نیم
 گاهی دلچکان درباری چنان مقامی می یافتند که می توانستند با گستاخی سخن
 بگویند، و به علت لطف خاصی که امیران و شاهان در حقشان داشتند از مجازات مصون
 می ماندند. داستانهای متعددی که عبید زاکانی از سلطان محمود و طلحک نقل می کند، و
 یا در زمانهای نزدیکتر به ما، شوخیهای کریم شیرهای با ناصرالدین شاه نشان دهنده این
 مدعاست. مثلاً توجه کنید با چه ظرافتی طلحک در داستانی که عبید زاکانی نقل می کند به
 بزرگان قوم و رفتار بیرویه آنها می تازد:

«زن طلحک فرزندی زانید. سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است؟ گفت از
 درویشان چه زاید پسری یا دختری. گفت مگر از بزرگان چه زاید؟ گفت ای خداوند چیزی

زاید بی هنجارگوی و خانه برانداز!»

ولی متأسفانه دلکان و یا ندیمان خاص نیز همیشه از قدرت انتقاد برخوردار نبودند، و به نظر می‌رسد کسانی که گاهی حقایق تلخ را گوشزد امیران می‌کردند جزو استثنائات بودند. عنصرالمعالی محتاطانه نصیحت می‌کند: «... و هرچند عزیزباشی از خویشتن شناسی غافل مباش و سخن جز بر مراد خداوند مگوی و با وی لجاج مکن که هر که با خداوند لجاج کند، پیش از اجل بمیرد که با درفش مشت‌زدن احمقی بود.» مولوی در تأیید این مطلب با لحنی طنزآلود، به نحو زیبایی داستان نرد باختن شاه و دلک را نقل می‌کند:

مات کردش زود خشم شه بتافت	شاه با دلک همی شطرنج باخت
يك يك آن شطرنج می‌زد بر سرش	گفت شه‌شه و آن شه کبر آورش
صبر کرد و گفت دلک الامان	که بگیری اینک شهت ای قلتبان
او چنان لرزان که عود از زمهریر	دست دیگر باختن فرمود میر
وقت شه‌شه گفتن و میقات شد	باخت دست دیگر و شه مات شد
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت	برجهید آن دلک و در کنج رفت
خفت پنهان تا زخشم شه رهد	زیر بالشها و زیر شش نمد
گفت شه‌شه شه‌شه ای شاه‌گزین	گفت شه‌شه ای چه کردی چیست این
با چو تو خشم آور آتش سجاف	کی توان حق گفت، جز زیر لحاف

شاعرانی که جرأت می‌کردند و در مقام امراء برمی‌آمدند، معمولاً سرنوشت غم‌انگیزی داشتند. هلالی استرآبای متهم شد که يك رباعی در حق سفاکیهای عبیدالله خان از يك گفته است و جان خود را بر سر این شعر نهاد:

تا چند از پی تالان باشی	تاراجگر ملک یتیمان باشی
غارت کنی و مال مسلمان بیری	کافر باشم اگر مسلمان باشی

به گفتهٔ هدایت در مجمع الفصحاء اختر گرجی از غلامان دولت صفویه و از گرجیان آن سلسله بود. و به خاطر «زبان درازهایی» که کرد زبانش را سلیمان خان قاجار برید. از مثالهای اخیر این گونه مجازاتها، فرخی یزدی بود که در عنفوان جوانی در سال ۱۹۰۴ شعری به نام «مسمط وطنی» سرود و سخت به حکومت قاجاریه حمله کرد، ضیغم‌الدوله قشقایی، حاکم یزد به حدی از اینکار شاعر عصبانی شد که دستور داد دهان او را با نخ و سوزن دوختند. جای این زخمها تا آخر بر اطراف دهان فرخی باقی بود. قسمت آخر این مسمط که در آنجا حاکم مذکور مورد خطاب قرار می‌گیرد چنین است:

خود تو می دانی نیم از شاعران چاپلوس
 یا رسانم چرخ نخ رسی را به چرخ آبنوس
 لیک گویم گر به قانون مجری قانون شوی
 کم بودند شعرایی که جرأت انتقاد پیدا می کردند و از گزند خشم امرا مصون می ماندند. به گفته شبلی نعمانی در میان شعرای هندوستان ملاشیری و شیدا از همه بیباکتر بودند. ملاشیری در هجو اکبرشاه شعر زیر را گفته است و در آن اشاره به «دین الهی» می کند که اکبر به وجود آورده بود:

شاه ما امسال دعوی نبوت کرده است
 ولی اکثر شعرا مانند ملاشیری نمی توانستند از خشم امیران و پادشاهان درامان باشند و ترجیح می دادند که پس از مرگ یا برافتادن آنها اشعار طنزآمیز یا انتقادآمیز خود را بنویسند. مثلاً اخطی نام امیری بود حاکم ترمذ که در ستمگری بیداد می کرد. روزی در مجلس بزم گلوگیر می شود و می میرد. اہیب صابر ترمذی (متوفی ۵۵۱ هجری) این شعر را در حق او می گوید:

روز می خوردن به دوزخ رفتی ای اخطی زبزم
 تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
 همین طور هنگامی که حاج میرزا آقاسی از صدارت افتاد، شعرای زیادی از او انتقاد کردند، حتی کسانی مانند قآنی که سابقاً او را مدح گفته بودند. در رباعی زیر، که منسوب است به یغمای جندقی دو اصل مشهور سیاستمداری حاجی یعنی ساختن توپ و قنات مورد انتقاد قرار می گیرد:

نگذاشت به ملک شاه حاجی درمی
 نه مزرع دوست را از آن آب نمی
 شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی
 نه لشکر خصم را از آن توپ غمی

هجویه فردوسی درباره سلطان محمود نیز یکی از موارد خاصی است که در آن سلطانی بی ملاحظه مورد انتقاد قرار می گیرد. از چهار مقاله چنین برمی آید که فردوسی پس از اینکه شاهنامه را توسط خواجه احمدحسن میمندی وزیر سلطان عرضه می کند، به علت سعایت درباریان، که میانه خوبی با خواجه میمندی نداشتند، و اینکه شاعر مذهب تشیع داشته، چندان مورد عنایت قرار نمی گیرد و برخلاف انتظارش فقط بیست هزار درهم دریافت می دارد، و آن را بقول مشهور بین حمامی و فقاعی تقسیم می نماید. فردوسی شبانه از غزنین فرار می کند و به هرات پناه می برد و مدت شش ماه در خانه اسمعیل وراق، پدر ازرقی شاعر، پنهان می شود، ولی قبل از رفتن هجویه مشهور خود را نوشته به وسیله

یکی از دوستان درباری خود برای سلطان می‌فرستد. سلطان محمود عده‌ای را برای دستگیری فردوسی به طوس می‌فرستد که دست خالی باز می‌گردند. فردوسی شاهنامه را به طبرستان به نزد سپهبد شهریار از آل باوند می‌برد و به گفته نظامی عروضی، هجویه مشهور خود را در آنجا می‌نویسد، و یا شاید بتوان گفت قسمت اعظم آن را در طبرستان می‌نویسد. ولی سپهبد مذکور از ترس سلطان محمود از پذیرفتن شاهنامه امتناع می‌نماید. او فردوسی را راضی می‌سازد تا هجونامه را بشنود. باز نظامی می‌گوید که آن هجو مندرس گشت و فقط شش بیت از آن باقیماند که آنها را نقل می‌نماید، در صورتی که تعداد ابیات هجویه موجود به مراتب بیشتر است. بعضی از ابیات در جاهای دیگر شاهنامه به چشم می‌رسند و ظاهراً بعدها آنها را داخل هجویه کرده‌اند، ولی در هر صورت قدر مسلم این است که قسمت اعظم این ابیات توسط فردوسی به قصد انتقاد از محمود سروده شده است در اینجا بی‌مناسبت نیست اگر قسمتی از این هجویه جالب نقل شود:

زمن گر نترسی بترس از خدای
همه تاجداران کیهان بدند
به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
نگشتند گرد کم و کاستی
نبودند جز پاک یزدان پرست
نیندیشی از تیغ خونریز من
منم شیر نر، میش خوانی مرا
به مهر نبی و ولی شد کهن
ازو در جهان خوارتر گو که کیست؟
اگر پیکرم شه کند ریز ریز
به گفتار بدگوی گشتی ز راه
نگیردش گردون گردنده دست
ز باران و از تابش آفتاب
که از باد و باران نیابد گزند
بخواند هر آنکس که دارد خرد
عجم زنده کردم بدین پارسی
وگر نه مرا بر نشانده، نه گاه

ایا شاه محمود کشورگشای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند
فزون از تو بودند يك سر به جاه
نکردند جز خوبی و راستی
همه داد کردند، بر زیر دست
نبینی تو این خاطر تیز من
که بد دین و بدکیش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان بد سخن
هر آن کس که دردش کین علی است
منم بنده هر دو تا رستخیز
نکردی درین نامه من نگاه
هر آن کس که شعر مرا کرد پست
بناهای آباد گردد خراب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
بدین نامه بر، عمرها بگذرد
بسی رنج بردم درین سال سی
به دانش نبی شاه را دستگاه

سر ناسزایان برافراشتن
 سررشته خویش گم کردن است
 درختی که تلخست وی را سرشت
 و ر از جوی خلدش به هنگام آب
 سرانجام گوهر به کار آورد
 سراسر بزرگی به گفتار نیست
 از آن گفتم این بیت‌های بلند
 دگر شاعران را نیازارد او
 که شاعر چو رنجد بگوید هجا
 وزایشان امید بهی داشتن
 به جیب اندرون مار پروردن است
 گرش بر نشانی به باغ بهشت
 به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 دو صد گفته چون نیم کردار نیست
 که تا شاه گیرد از این کار پند
 همان حرمت خود نگهدارد او
 بماند هجا تا قیامت به پا

چنانکه ملاحظه می‌شود فردوسی با غروری درخور تعجید، محمود پر قدرت را می‌گوید و او را تازه به دوران رسیده‌ای بی‌اصل و نسب می‌خواند که ارزش هنر شاعر را نمی‌داند، و چون در تبارش بزرگی نیست، حرف بزرگان را نمی‌تواند بشنود. علیرغم مدحهایی که فردوسی در شاهنامه از محمود می‌نماید، شاید بتوان گفت که این نظر نهایی او درباره جهانگشای نوحاسته ترك می‌باشد، اگر شاهنامه را بطور کلی در نظر بگیریم، گذشته از کسانی چون کیکاوس و افراسیاب و غیره، اکثریت پهلوانان و پادشاهان آن، خصوصیات ایده‌آلی و بزرگووارانه دارند، و شاید بتوان گفت یکی از هدفهای فردوسی در سرودن این حماسه بزرگ، دادن تصویری از کارهای بزرگ‌منشانه و شایسته فرمانروایان گذشته باشد تا نمونه‌ای برای معاصرین و آیندگان گردد. بهمین جهت بی‌دلیل نیست که تأکید زیاد بر روی صفات پهلوانی رستم، محمود را عصبانی ساخته و گفته است: «شاهنامه خود هیچ نیست، مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست.» این همان شیوه‌ایست که بسیاری از نویسندگان و شعرا خواسته‌اند با ذکر مکارم اخلاقی گذشتگان، گردن‌فرازان عصر خود را متنبه سازند و به راه انسانیت و مروت بکشانند. اعتقاد به تبار پادشاهی بر تمامی شاهنامه سایه انداخته است و در اینجا نیز نبودن آن، محمود را نامردی ناشایست برای قبول و درک شاهنامه می‌نماید. نکته دومی که باعث به‌وجود آمدن این هجویه شده است، اختلاف مذهبی بین سلطان و شاعر می‌باشد. ایمان فردوسی به حقانیت خاندان علی (ع) به حدی ثابت و راسخ است که مثل هر مؤمن دیگر هنگامی که پای مذهبش در میان باشد، با مقتدرترین مردان روزگار به مبارزه برمی‌خیزد. هجویه او با درهم آمیختن این دو اصل از معتقدات او، قدرت شاعر را توجیه می‌نماید، و از لحاظ صلابت و شیوایی با بهترین مدائح او برابری می‌کند. در واقع قدرت

فردوسی در هجو شبیه قدرت اعجاب آمیز هجونیسان اولیهٔ اعراب و یا ایرانیانی می باشد که با شعر خود الی الابد شهرت فرمانروایی را، به مخاطره می انداختند.

از مثالهای دادهٔ شعر برمی آید که انتقاد مستقیم از صاحبان قدرت مشکل بود و زمانی امکان داشت که قدرت دست به دست می گشت و یا شاعر فرار می کرد و به دربار دیگری پناه می برد. بطور کلی شاعری که وابسته به درباری بود، جز مدیحه سرایی و خوش آمدگویی چاره دیگری نداشت. با وجود اینکه شاعر جهت امرار معاش اغلب متکی به ممدوح خود بود، ولی تعمیم این مطلب که همه در چاپلوسی و جبهه سایی مبالغه می کردند صحیح نیست. مناعت طبع عده ای از شعرا، که البته همیشه در اقلیت بودند، اجازه نمی داد بیهوده مدح کسی را بگویند. ابن یمین با بزرگ منشی خاص خود می گوید:

اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه یی یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی

بدان قدر چو کفاف معاش تو ندهد روی و نان جوی از جهود وام کنی

هزار مرتبه بهتر که از پی خدمت کمر بندی و بر چون خودی سلام کنی

پیدایش تصوف در شعر فارسی، تحولی بزرگ به وجود آورد و یکی از نتایج آن انتقاد از شعر گفتن بخاطر امیال دنیوی و صلۀ ممدوح بود. اکثر صوفیان اولیه مردمانی رنجبر و زحمت کش بودند، و از حاصل دسترنج خود امرار معاش می کردند و طفیل بارگاههای امرا نبودند و قناعت و بی نظری نسبت به امور دنیوی را واقعاً رعایت می کردند. در ثانی، عده ای از نویسندگان متصوف احساس نوعی تعهد نسبت به مردم می کردند و ارائهٔ طریق و ارشاد به راه راست را وظیفۀ خود می دانستند و شاید به همین جهت بود که عده ای نوشته های خود را به زبان ساده و حتی به لهجۀ محلی تحریر کرده اند. به همین جهت هم بود که می خواستند قرب و منزلت شعر محفوظ بماند تا وسیله ای برای پند و اندرز، و ابراز عقاید متعالی آنان باشد. سنایی از شاعری انتقاد می نماید و «شرع» را بر «شعر» ترجیح می دهد. ولی چنانکه از قسمت آخر قصیده اش برمی آید و حملة شدیدی که به امرا و سلاطین وقت می کند، به نظر می رسد که منظورش شعرای مدیحه سرا می باشد:

شاعری بگذار و گردِ شرع گرد از آنک سرعت آرد در تواضع، شعر در مستکبری

خود گرفتم ساحری شد شاعریت ای هرزه گوی چیست جز لایفلیح الساحر نتیجة ساحری

رمز بی غمزمست تاویل نطق انبیا غمز بی رمزست تخیلات شعر و شاعری

هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی حدق و صدق جز گدایی و دروغ و منکری و منکری

هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان عشق محمود بینی، گپ زدن بر عنصری

...چندگویی، گردِ سلطان گرد، تا مقبل شوی رو تو و اقبال سلطان، ما و دین و مدبری
عطار نظر دیگری دارد و به شعر مقام بسیار والایی می بخشد و تحسر او از اینست
که مدیحه سرایان آن را تا درجهٔ ابتذال پائین آورده اند:

شعر را کردند بهتر چیز نام	کی تواند بود ازین برتر مقام
شعر چون در عهد ما بدنام ماند	پختگان رفتند و باقی خام ماند
لاجرم اکنون سخن بی قیمتست	مدح منسوخ است، وقت حکمتست
دل ز منسوخ و ز ممدوحم گرفت	ظلمت ممدوح در روحم گرفت
تا ابد ممدوح من حکمت بس است	در سر جان من این همت بس است

اعتقاد دینی/امرا و سلاطین باعث می شد که عرفا و علما و مقدسین از امتیازی
خاص برخوردار شوند، و سنتی وجود داشت که اغلب اینگونه اشخاص سپر بالای مردم
می شدند و جان آنها را از ظلم و تعدی صاحبان قدرت نجات می دادند. می گویند
تیمورلنگ در یکی از لشکرکشیهای خود که ده هزار نفر را اسیر گرفته بود به اردبیل
رسید و به خدمت شیخ صفی الدین اردبیلی شتافت و از شیخ خواست تا تقاضایی از او
بکند. شیخ صفی الدین آزادی آن اسرا را خواستار گردید. برای سفاکی چون تیمور چنین
گذشتی نامعقول آمد، ولی بخاطر شیخ موافقت کرد هرچند نفر را که در خانقاه او جای
بگیرند آزاد سازد. از قضا خانقاه دو در داشت و اسراء از دری وارد و از در دیگر خارج
شدند. بدین ترتیب تیمور مطابق قولی که داده بود مجبور به آزاد کردن آنها گردید.

گاهی شعرا نیز از جنبهٔ تقدس برخوردار بودند و در ادبیات فارسی تعداد اینگونه کم
نیست. سعدی در اواخر عمر چنین جنبه‌ای به خود گرفته بود و حکمرانان وقت، از
انتقادات و اندرزهای او نمی رنجیدند. در ملاقاتی که شیخ با آباقاخان می کند، پادشاه
مغول از او راهنمایی می خواهد، و او در ضمن نصیحت به عدل و داد، این شعر را انشاء
می کند:

شهی که پاس رعیت نگاه می دارد	حلال باد خراجش که مُزد چوپانیست
وگر نه راعی خلق است زهرمارش باد	که هرچه می خورد او، جزیت مسلمانست

مؤلف راحة الصدور همین نکته را ضمن داستانی دربارهٔ باباطاهر عریان، نشان
می دهد. راوندی می نویسد: «شنیدم که چون سلطان طغرل بیک به همدان آمد از اولیا سه
پیر بودند: باباطاهر و باباجعفر و شیخ جمشاد. کوهکی است بر در همدان آن را خضر
خوانند. بر آنجا ایستاده بودند. نظر سلطان برایشان آمد، کوبهٔ لشکر بداشت؛ پیاده شد
و با وزیر ابونصر الکندری پیش ایشان آمد، دستهایشان ببوسید. باباطاهر پارهٔ شیفته گونه

بودی، او را گفت: «ای ترك با خلق خدا چه خواهی كرد؟» گفت: «آنچ تو فرمایی.» بابا گفت: «آن كُن كه خدا فرماید (آیه) اِنْ لِّلّٰهِ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ.» سلطان بگریست و گفت: «چنین كنم.» بابا دستش بستد و گفت: «از من پذیرفتی؟» سلطان گفت: «آری!» بابا سرابریقی شكسته كه سالها از آن وضو كرده بود از انگشت و دست بیرون كرد و در انگشت سلطان كرد و گفت: «مملكت عالم چنین در دست تو كردم بر عدل باش.» سلطان پیوسته آن (را) در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت كردی. اعتقاد پاك و صفای عقیدت او (چنین بود).»

صفت «شیفته گونه» در اینجا حائز اهمیت خاص است. این حالت «شیفتگی» یا «دیوانگی» در بعضی از عرفا و اولیا وجود داشت و آنها را «عقلای مجانین» خوانده اند. این خود پدیده جالبی است كه از يك سو اعتقاد جوامع ابتدایی را منعكس می سازد كه داشتن قدرت فوق العاده و ارتباط با مابعدالطبیعه را با نوعی حالت عدم تعادل و «شیفتگی» مربوط می دانستند: و از سوی دیگر بنا به مصداق «لَيْسَ عَلَى الْمَجْنُونِ حَرَجٌ»، هرگونه انتقادی از اینگونه اشخاص پسندیده و قابل قبول می نمود. چنانكه مولوی می گوید:

سخن راست، تو از مردم دیوانه شنو تا نمیریم مپندار كه مردانه شویم
در ضمن باید گفت هنگامی كه شاعری نکته ای انتقادآمیز در دهان باصطلاح «دیوانه» ای قرار می دهد، طنز مطلب در اینست كه عقل عاقلان با این نمی رسد و باید دیوانه ای آن را بر زبان آورد. ابن یمن مثالی زیبا در دیوان خود دارد:

ز دیوانه ای كرد روزی سؤال سلیمان مرسل علیه السلام
كه چون بینی این سلطنت كز پدر مرا ماند با این همه احتشام
چه خوش دادی دیوانه وی را جواب كه چون نیست این مملكت مستدام
پدر مدتی آهن سرد كوفت تو در باد پیمودنی صبح و شام
این گونه جنون توأم با عقل، درجات و انواع مختلف داشته است. از سویی می توانست به صورت شیفتگی و از خود بیخودی عارفان باشد و از سوی دیگر می توانست شوخیهای جنون آمیز و در عین حال بیان كننده حقایق تلخ زندگی باشد كه به كسانی چون حجبی، بهلول و ملانصرالدین نسبت داده اند. عطار داستان بهلول و هارون الرشید را به نحو جالبی به نظم در آورده است:

رفت يك روزی مگر بهلول مست در بر هارون و بر تختش نشست
خیل او چندان زدندش چوب و سنگ كز تن او خون روان شد بیدرنگ
چون بخورد آن چوب بگشاد او زبان گفت هارون را كه ای شاه جهان

يك زمان کاین جایگه بنشسته‌ام از قفا خوردن ببین چون خسته‌ام
 تو که اینجا کرده‌ای عمری نشست بس که يك يك بند خواهندت گسست
 يك نفس را من بخوردم آن خویش وای بر تو زانچه خواهی داشت پیش^۱
 «تعداد اشعار پندآمیز در ادب فارسی به حدی زیاد است که حتی نمی‌توان نمونه‌های
 جامعی از آنها به‌دست داد. در اینجا به ذکر چند نمونهٔ مختلف بسنده می‌کنیم. شعری که
 از سعدی نقل می‌شود از باب اول گلستان نیست که به کرات و مرات ظلم و جور امرا را
 مورد عتاب و سرزنش قرار می‌دهد، بلکه از قصیده‌ای است که او در مدح ابوبکر سعد
 زنگی گفته و در نوع خود جالبست. زیرا که به جای مدح و ثنای معمول و مرسوم شعرا و
 به جای آنکه چاپلوسی و جبهه‌سایی بی‌جهت نماید، او را پند می‌دهد:

به نوبتند ملوک اندر این سپنج‌سرای کنون که نوبت تست‌ای ملک به عدل‌گرای
 چه مایه بر سر این ملک سروران بودند؟ چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
 انوری در یکی از اشعار خود خواهندگی امرا را نوعی در یوزگی می‌داند:

آن شنیدستی که روزی ابلهی با زیرکی گفت چون باشد، آن کز کلاهش تکمه‌یی
 گفتش‌ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای دُرُو مروارید طوقش اشک طفلان منست
 او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست او خواستن کدیبه است خواهی عشرخوان خواهی حراج
 چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی بی‌ثباتی مقامات دنیوی و اینکه قدرت خیلی زود و به‌صورت غیرمترقبه دست به
 گفت می‌گشت، اعتقاد به بی‌اعتباری مناصب را قویتر می‌ساخت و ایمان به سرنوشت را
 دامن می‌زد. مشهور است هنگامی که عمرولیث صفاری در جنگ با سپاهیان خلیفهٔ
 عباسی مغلوب شده بود، در زندان برایش غذایی آورده بودند. سگی سر در ظرف غذا
 کرده آن را با خود می‌برد. عمرولیث می‌گوید امروز صبح چهارصد شتر، آبدارخانه مرا
 حمل می‌کرد و امشب يك سگ آن را با خود می‌برد. اینگونه تغییرات ناگهانی به نظر
 بعضی از محققین و عُرفا باعث می‌شد که بعضی از مردم دل و جرأت پیدا کرده اولیاء امور
 را انتقاد نمایند.

۱. حسن جوادی «طنز و انتقاد اجتماعی در ادبیات فارسی پیش از مشروطیت» مجله آینده، شماره پنجم، مرداد
 ۱۳۶۰، از صفحه ۳۳۵ تا ۳۴۳.

سرجان ملکم در خاطرات سفر خود به ایران روی این نکته تأکید می‌کند و مثال جالب و طنز آمیزی از جسارت یک دکاندار اصفهانی می‌آورد. می‌گوید در زمان فتحعلیشاه حاکم اصفهان برای کسبه شهر مالیات خاص وضع کرده بود، و یکی از مغازه داران از دادن آن امتناع می‌کرد، او را پیش حاکم می‌برند. می‌گوید: اگر مالیات را نپردازم باید شهر را ترک گویم. می‌گوید کجا بروم؟ حاکم جواب می‌دهد: به شیراز یا کاشان. اصفهانی می‌گوید: پسر عموی تو حاکم یکی است و برادرت حاکم دیگری. گفت: پس به تهران برو و به پادشاه شکایت کن. دکاندار جواب می‌دهد: برادر بزرگت صدراعظم است. حاکم که عصبانی شده بود می‌گوید: برو به جهنم. اصفهانی بیباک جواب می‌دهد: متأسفانه، پدرت حاجی مرحوم فوت کرده است!

در لطایف عبیدزاکانی نیز حکایاتی هست که نشان می‌دهد که گاهی مردم مستقیماً از وضع حکومت انتقاد می‌کردند. عبید می‌گوید: «در مازندران علاء نام حاکمی بود سخت ظالم. خشکسالی روی نمود، مردم به استسقا (طلب آب) بیرون رفتند. چون از نیاز فارغ شدند، امام شهر دست به دعا برداشته گفت: اللهم ادفع عنا البلاء والوباء والعلاء!»^۱ سنایی در قصیده‌ای همین موضوع را پیش می‌کشد:

سر به خاک آورد امروز آنکه افسر بوددی
تا ببینی روی آن مردم کُشان چون زعفران
جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان
گر مخالف خواهی ای مهدی در آ از آسمان
یک طپانچه مرگ وزین مردار خواران یک جهان
باش تا بر باد بینی خان رای و رای خان
یکی از شیوه‌های انتقاد که در فارسی وجود داشت، وصف و گاهی مبالغه در عدل و بزرگواری سلاطین گذشته بود که بیشتر بخاطر متنبه ساختن سلاطین معاصر انجام می‌گرفت. کتابهایی را که درباره سیره الملوك یا وصف اخلاق حمیده شاهان گذشته نگاشته‌اند، شاید بتوان جزء انتقادات غیرمستقیم سیاسی به حساب آورد. این کتب که در انگلیسی به آنها Mirror of Princes می‌گویند، در ادبیات پهلوی نیز سابقه دارد، و از مثالهای عمده آنها در ادبیات بعد از اسلام، می‌توان قابوسنامه و سیاستنامه را نام برد. در گلستان و بوستان و بسیاری از کتب پند و اندرز از همین شیوه انتقاد از ظالمان گذشته و

مثال آوردن از عدل و داد سلاطین شده استفاده زیادی شده است. در گلستان می خوانیم: «یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضلتر است. گفت: ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری.»

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
وانکه خوابش بهتر از بیداری است
گفتم این فتنه است خوابش برده به
آن چنان بد زندگانی مرده به
بی اعتنایی به مناصب دنیوی در آثار صفویه و کتب اندرز فارسی اغلب به طرق مختلف نشان داده شده است. امیرحسینی در زادالمسافرین خود داستان مشهور اسکندر و «دیوژن» فیلسوف کلبی را به طرز زیبایی به نظم درآورده است که در عین حال انتقاد شدیدی است از کسانی که به مقام و منزلت خود می بالند:

روزی ز قضا مگر سکندر	این طرفه حکایت است بنگر
و آن حشمت و ملک و جاه با او	می رفت همه سپاه با او
پیری ز خرابه سر بدر کرد	ناگه به خرابه ای گذر کرد
در چشم سکندر آمد از دور	پیری نه که آفتاب پر نور
وین کیست که می نماید آخر؟	پرسید که این چه شاید آخر
بیهوده نباشد این چنین پیر	در گوشه این مفاک دلگیر
پیر از سر وقت خود نشد دور	خود راند بدان مفاک چون گور
ناگاه سکندرش به صد خشم	چون باز نکرد سوی او چشم
غافل چه نشسته ای در این راه؟	گفت ای شده غول این گذرگاه
آخر نه سکندر است نامم؟	بهر چه نکردی احترامم
گفت اینهمه نیم جو نیرزد	پیر از سر وقت بانگ برزد
یک دانه زکشت آدمی تو	نه پشت و نه روی عالمی تو
بر تو همه روز سرفرازند	دو بنده من که حرص و آزند
چون بنده بنده منی تو!	با من چه برابری کنی تو

در مثالهایی که تاکنون داده شده اغلب سعی شده است که انتقاد جنبه کلی و عمومی داشته باشد، بدین ترتیب به علت نبودن آزادی بیان طنزنویس در عین حال که می خواسته است شخص مورد نظر را متنبه سازد، می توانسته است از انتقام و خشم او در امان باشد. اشعار انتقادی که اغلب در کشورهای اروپایی به انواع مختلف طنزنویسی بیان گشته است، در ایران به خاطر شرایط اجتماعی و همچنین به علت وجود سنتی پایه دار و قدیمی در شعر پندآمیز و حکمت آموز و اهمیت خاصی که نهضت تصوف در فرهنگ و ادبیات

کشور ما داشته است، بیشتر به صورت اشعار پندآمیز عرضه گشته و غالباً آمیخته به طنز است. اکثر موارد شاعران و نویسندگان از صاحبان قدرت بطور کلی انتقاد می کنند، و فقط در بعضی مواقع از شخص خاصی اسم می برند. البته انتقاد از کسانی که دایره قدرتشان محدودتر است به وضوح و صراحت بیشتری انجام می گیرد، و امیران، حاکمان و قاضیان از این دسته اند.

خواجوی کرمانی که اشعار تند و انتقادآمیزی در حق عمال مغول در زمان خود دارد، در یکی از قصاید خود می گوید:

روزی وفات یافت امیری در اصفهان
دیدم جنازه بر کتف تونیان و من
پرسیدم از کسی که چرا تونیان شهر
حمل مرده در همه شهری جدا بود
برزد بروت و گفت که تا ما شنیده ایم
سعدی به نحوی دیگری ستمگری یکی از امرای زمان خود را بیان می کند:

امیر ما عسل ازدست خلق می خورد
عجب که در عسل از زهر می کند پرهیز
باز در جایی دیگر سعدی از حاکم ظالم بدین طریق انتقاد می کند:

حاکم ظالم به سنان قلم
گله ما را گله از گرگ نیست
آنکه زبان می رسد از وی به خلق
قاضیان نیز اغلب مورد انتقاد و طنز نویسندگان قرار می گرفتند. داستان قاضی

همدان و عشق او به نعلبند پسری در گلستان و فقیه کهن جامه که به اکراه در محضر قاضی راه می باید ولی وسعت معلومات خود را به خوبی نشان می دهد، در بوستان فقط دو مورد از موارد بسیار خُرده جویی بر قاضیان هستند. در جایی دیگر نیز سعدی لُبّه تیغ انتقاد خود را متوجه قاضیان می سازد:

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی
که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز؟
باز گوید:

ضرورتست که بردیگران بگیرد سخت
دید اگر صومعه داری اندر ملکوت
دروغ گفت که دستش نمی رسد به درخت
ناکسست آن که بدو جامه و دستار کس است
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
دزد دزد است، و اگر جامه قاضی دارد

میر عبدالحق استرآبادی (از شعرای قرن نهم) با طنزی لطیف، شیوه گرفتن منصب قضا را انتقاد می نماید:

ز گلپایگان رفت شخصی به اردو که قاضی شود، صدر راضی نمی شود
به رشوت خری داد و بستد قضا را اگر خر نمی بود قاضی نمی شد
شیخ نجم الدین کبری، صوفی مشهور قرن ششم و اوایل قرن هفتم و مؤسس سلسله کبرویه که در حمله مغول کشته شد، از صاحبان مناصب به عنوان «خواجگان» انتقاد می کند:

خواجگان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند بدتر از شمر و از یزید شوند
لطف الله نیشابوری از شعرای دوره شاهرخ، تقریباً همین موضوع را به نحو دیگری بازگو می کند:

ای که گردیدی و جستی و ندیدی درجهان يك جنید و شبلی و معروف، کرخ و بایزید
دیده بگشا تا عیان بینی به هر گوشه هزار عمروعاص و عنابه، بوجهل و مروان و یزید
محمد عبده، از شعرای دوره سلجوقی، با جناسی بسیار لطیف از اهل دیوان بطور کلی انتقاد می کند:

گویند مرا چرا گریزی از صحبت و کار اهل دیوان
گویم زیرا که هوشیارم دیوانه بود قرین دیوان
این یمین نیز دوری گزیدن از اهل دیوان را توصیه می کند و معتقد است که مردم خود باعث می شوند که آنها به مقام خود بیالند:

به زیارت بر اصحاب مناصب کم رو گر نخواهی که زاعزاز تو چیزی بکاهند
همچو باران که نخواهند که بسیار شود ور نباید ز خدایش به تضرع خواهند
این یمین با صراحت تمام از شیوه و آئین بزرگان عهد خود سخن می گوید و از روش نامطلوب آنان انتقاد می کند:

نبود مهتری که بروز و به شب باده خوشگوار نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن یا لباس لطیف پوشیدن
یا بدان کس که زیر دست بود هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود گر بخواهی زمن نیوشیدن
همگنان را زغم رهانیدن در رعایت به خلق کوشیدن
عبید زاکانی با طنزگیری خود در رساله اخلاق الاشراف همین موضوع را به نحو

دیگری عنوان می‌کند، و می‌گوید عدالت در روزگاران گذشته یکی از فضایل اربعه شمرده می‌شد، ولی امروز این آئین «منسوخ گشته...»^۱ و راه فراموشی سپرده است.

تداوم فرهنگ و ادبیات ایران در طول تاریخ

به نظر دکتر زرین کوب: «ویژگیهای فکر ایرانی که طی تاریخ از صافی زمان گذشته است و از گذشته‌های دور تا به زمان ما رسیده است... صورتهای گوناگون دارد... آنچه اینگونه اندیشه‌ها را در طی قرنهای دراز نگه می‌دارد و پرورش می‌دهد، چگونه ادبیاتی است؟»

در ادبیات اسلامی ایران، چیزی که مخصوصاً این جنبه انسانی فرهنگ ما را جلوه بیشتر می‌دهد، عرفان است، عرفان ایرانی- بدون شك در مجموع این عرفان جنبه‌های منفی هم هست که انعکاسی از انحرافها و ضعفهای انسانی است و فرهنگ و ادبیات هیچ قومی از آن خالی نیست.

ادبیات غیرعرفانی هم علیرغم آلودگیش به تملق و دروغ و بیان تصنعی در آنچه تعلق به عشق و هیجان و احساس و اخلاق دارد، گهگاه به بُعد انسانی می‌رسد و مخصوصاً ادبیات حماسی و بزمی ایران در کلام فردوسی و نظامی به اوج می‌رسد. اینگونه آثار بی‌آنکه در چهارچوبه عنوان شرقی و غربی، کهنه و نو، فنودال و بورژوا، محدود بماند، حتی در عین آنکه مُعرفِ جوّ مخصوص دنیای خود هستند، به همهٔ انسانیت تعلق دارند و در شکل فعلی آنها نه فقط تجارب و آرمانهای طبقهٔ اجتماعی شاعرانشان تبلور دارد، بلکه آمال و آلام تمام طبقات انسانی نیز که طی قرنهای دراز از طریق روایات سنتی در مآخذ آنها راه یافته است، در آنها رسوب کرده است... اما فرهنگ ایران، آنچه مخصوصاً ویژگیهای مربوط به جنبه انسانی را خیلی بیش از مختصات شرقی و غربی نشان می‌دهد، ادبیات عرفانی است، که در آن قطع نظر از جنبه‌های نادر ضعف و انحراف که گهگاه در آن هست، تمام طبقات انسانیت و حتی انسانیت مجرد از اعتبارات مربوط به طبقات اجتماعی را دربر می‌گیرد.

به‌علاوه، ویژگیهای فکری فرهنگ ایرانی، تسامح، آزادی اراده و اغتنام فرصت، در این ادبیات به اوج اعتلایی که به قامت انسانیت است می‌رسد، تسامح نه فقط اختلاف در مذاهب و عقاید را نادیده می‌گیرد، اختلاف در طبقات و نژادها را نیز بی‌اعتبار می‌یابد و به‌جایی می‌رسد که درگیرودار کشتار و ویرانی عهد صلیبی و مغول ندا درمی‌دهد که: بنی آدم اعضای یکدیگرند... فرهنگ ایرانی که در سیر دراز آهنگ گوناگون خویش از